

ماشین نمره چند



پریا تفنگ ساز

ماشین نمره چند / پریا تفنگ ساز

ماشین نمره چند

پریا تفنگ ساز

نشر الکترونیک سایه‌ها

www.sayeha.org

یک:

غروب می‌کند احساس من لب ساحل
که منتظر شود این کفش‌های تا سر گل

و حجم وحشی این موج‌ها که می‌لغزند
ادامه داد مرا تا به جنگل ساحل

چه جیغ خیس عجیبی ست مرغ دریایی
که تخم چشم مرا در بیاورد کامل

میان ماسه و خرچنگ و بی‌قراری باد
پریده حس گریز از سرم... و چه مشکل

همیشه حل شده این دست و پا زدن‌هایم
که غرق می‌شوم و غرق غرق ناغافل

چه انتخاب قشنگی: بمانی و بروم
تمام شد؟ چه عجب! بعد از این همه دل‌دل

غروب می‌کند آب از لب لب خورشید
بخار می‌شود اکسیژن سفر، ای ذی‌ال ↓

جلال والجبوت! ای خدای دریایی!
نمی‌کنید جواز مرا چرا باطل؟

۱۳۸۴/۱۲/۱۳

دو:

از جنس آهن‌ریا نیست، این دست‌های کِشنده
می‌افتی و می‌کشندت، امواج بالابرنده

بال و پر مستطیلی، اندام‌های سه بُعدی
بر گرده‌ام پهن می‌شد، قالیچه‌های پرنده

بین دو تا هفت معلول، این آسمان چیز خوبی‌ست
کوه و کمی‌غاز وحشی، دریاچه‌ای مانده در مِشت

بیچاره سبّابه‌ام را گم می‌کنم بی‌تفاوت
این جا نشان می‌دهندم، در قاب باز دو انگشت

باید صمیمانه خود را کوچکتر از قبل می‌کرد
شاید هزاران من و تو تکرار شد روی رنده

یک، دو، سه... بس نیست حتماً، تک‌ضربه‌های منظم
می‌کارد و می‌شمارد گلبرگ‌هایی که کنده ↓

بودم برای تو لابد، هشتم برای نبودن
رسم است در این قبيله: افتاده افتاده را کشت

۱۳۸۵/۱۲/۲۸

سه:

می‌روم تا عقب عقب رفتن، پشت پسکوچه‌های بی‌منطق
می‌روم آن طرف کمی بدوم، می‌روم آن طرف کمی عاشق

می‌شوم عین بچگی‌هایم، حس گرمی که شعر می‌گوید
گوش کن! من کمی شبیه توام، بی‌قرار و صمیمی و سرتق!

هیچ چیزی مهمتر از این نیست که دو تا دست را به هم بدهی
که دو تا دست را برقسانی، موج در موج و موج بر قایق

غرق در نورم این چراغ کجاست؟ اشتهای شبم کجا رفته؟
می‌روم تا کمی بخوابم و بعد... باز هم بغض و باز هم هق‌هق

پا شو این چاله را عمیق بکن، روی پیشینه‌ام نماز بریز
زیر خروار بار این جریان، توی بن‌بست این شب عایق

و به من حق بده کمی که هنوز هم به اندازه‌ی خودم باشم

بهار ۱۳۸۶

چهار:

چقدر تار تنیدی که عنکبوت بمانی
نه در حصار قوانین، نه در شروط بمانی

به روی پنجره حتی نقاب پرده کشیدی
که در خفا بنشینی، که در سکوت بمانی

و من نماز سفر را به دشت حادثه خواندم
و انتخاب تو این شد که در قنوت بمانی

درست لحظه‌ی معراجمان تزلزل و ترست
بهانه شد نتوانی و در هبوط بمانی

من از درون غزل‌ها چو نبض چشمه تپیدم
که تو شبیه غزل‌ها در خطوط بمانی

چقدر وسوسه کردی مرا که شب‌پره باشم
چقدر تار تنیدی که عنکبوت بمانی

پنج:

لعنت به این دلشوره‌ها! لعنت به بی‌خوابی!
با قهوه‌ی اسپرسویی تا صبح مرگیدن
روی تمام شعرها رانندگی کردن
پای «چه چشم خوشگلی داری» تمرگیدن

باید برایت پست می‌کردم که دلتنگم
حدسی که از دلشوره‌هایم شورتر بوده
شاید به من نزدیک بودی و نفهمیدم
با دست‌هایی که به قلبت دورتر بوده

لعنت به من! حتی تصوّر هم نمی‌کردم...
لعنت به این تا صبح با فکرت نخوابیدن!
از چشم‌هایت هم که پیدا نیست تنهایی
می‌ترسم از مرموزی‌ات، می‌ترسم از با من ↓

تکرار باشی از شکستی توی خوشبختی
دلشوره دارم از خیال کاملاً تختی
دل‌تنگ باشی یا نباشی، من نمی‌فهمم
از سنگ باشی یا نباشی، من نمی‌فهمم
لعنت به تو! من نرم می‌شم توی سرسختی!

مجبور باشی چنگ‌اندازی به تصویرت
همبستر دلشوره‌ات در بی‌کسی باشی
نقش مقابل را خودت بازی کنی دائم
صبح از میان رختخواب خلوتت پا شی
دنبال یک پیراهنم تو فکر جارختی...

انگیزه‌ی با من شدن در چشم‌هایت بود
ترسیدن از چیزی که فکرش را نمی‌کردی
دوری ولی دستان تو در خاطر من هستند
تصویری از عاشق شدن، دلواپسی، سردی...

بی‌خوابی‌ام را در شبم تکرار خواهم کرد
احساس‌های خفته را بیدار خواهم کرد
شاید نگفته بودم اما عاشقت هستم
کی می‌روی رؤیای من؟ کی بازمی‌گردی؟

من دوست دارم نیمه‌شب‌ها گریهات باشم
من دوست دارم در سکوتت شک شوم تا صبح
دلشوره‌ی اینکه نمی‌بینم تو را دیگر...
می‌خواستم بر دیده‌ات عینک شوم تا صبح

بهتر ببینی چشم‌هایم را که تب دارم
با دست‌های سرد بر پیشانی‌ام باشی
شاید شبیه بوسه‌ای در ذهن تاریکی
یادآور تصویرهای آنی‌ام باشی

من دوست دارم نیمه‌شب‌ها شانه‌ات باشم!

شش:

بی‌شک تمام هستی‌ام را باد رقصانده‌ست
بر بند بندگی که بلرزاند وجودم را
دستی درونم را به دست چرک می‌شوید
تا پهن‌تر گیرد لباسی تار و پودم را

با اضطراب مضحکی از عشق خوابیدن
در خاطراتی که پر از قرص مسکن بود
دستی شبیه دلهره در من سرایت کرد
دستی که چاقو بود، می‌لرزید، مزمن بود

پنهان شوی تا بغض را آسوده‌تر باشی
عشق از درون حرف‌هایت می‌زند بیرون
با پشت‌دستی گونه‌ات را گرم خواهی کرد
بالا بیاور حرف‌هایت را، نترس از خون!

من پا به پا کردم ولی دنیا مصمم بود
بیهوش رقصیدم که قرمز را بخشکانی
در من وزیدی تا رگم آتشفشان باشد
حسی دو قطبی، چند وجهی، خلسه‌ای آنی

دارد هوا از استخوانم کام می‌گیرد
تا پوکی مغزی پر از اکسیژنت باشد
باید برای زنده ماندن قطره‌ای تردید
در استخوانت، پلک‌هایت، در ژنت باشد

می‌خواستم ساکت شوم خون از لبم پاشید
با دست‌های بسته تخم کفترم دادند
می‌خواستم پنهان شوم در میز تحریرم
بیرون کشیدم شعر، در هستی پرم دادند

من اتفاق مضحکی از عشق و اجبارم
تلفیق دست رودخانه، پای عابرها
حتی کلاغ و موش‌ها هم می‌توانستند
ناجی من باشند بی‌شک جای عابرها!

حرف از سرم... دودی که اگزوز را بسوزاند
با گیجی امروزی‌ام در حال تخمیرم
دستی حواسم را به تو... یادت افتادم!
در باد می‌میرم
دوباره شکل می‌گیرم

هفت:

بی‌مخاطب‌ترین رسانه تو باش
برسانم به هر کجا که رسید
برسانم به هر کجا شب نیست
برسانم به هر کجا خورشید...

شاید امروز کودکی بودم
عاشق چند دفتر فیلی
روی اوجی که آخر دنیاست
شاید احساس روز تعطیلی

نه! تهی‌تر، تهی و بی‌ابعاد
من اتاقی بدون پنجره‌ام
و دو تا دست در دل دیوار
ردپای جنون پنجره‌ام

من خودم خواستم زمین بخورم
تا که این قبر لانه‌ام باشد
خاک خورده‌ترین قفس بشوم
تا که مرگ آشیانه‌ام باشد

بی‌مخاطب‌ترین رسانه تو باش
نیمه‌شب پا شو روزنامه بخر
و خودت تیتراصفحه‌ی اوّل
و خودت باش و روزنامه بخر

من که درگیر این تنیدگی‌ام
سنگ‌پشتی که بال می‌بافد
روی سرشاخه‌های خوشبختی
دور ذهنش خیال می‌بافد

تیرماه ۱۳۸۶

هشت:

بیست و یک کیک روی یک شمع است!
من در آینه‌ی دو تا چاقو
می‌چکد خامه روی میز اتاق
پیرمردی که می‌زند زانو

باورش می‌کنم ولی سخت است
سال‌هایی که در لجن خفه شد
تخت‌خوابی که وسعت قلبش
سهم آغوش باز ملحفه شد

دوست دارم تمام شب بدوم
دوست دارم بپریم از ته دل
کیک‌ها هم هنوز در رقصند
دختران وانیلی خوشگل!

مادرم فکر روز مهمانی‌ست
باز باید کمی خودم بشوم
دوست دارم یواشکی این بار
شکل روز تولدم بشوم

بیست و یک کیک روی یک شمع است!
بیست و یک اخم روی پیشانی
هیچ شب با خودت نخواهی گفت:
«تو همانی...»
که توی آینه است!»

۱۳۸۶/۱۱/۲۴

نه:

پشت سر گوشه‌ی نگاه تو بود
پیش رو هر چه آرزویم... نه!
تو فقط عاشق خودت هستی
تا کجای زمان بگویم «نه»؟

فکر کردی شبیه من شده‌ای
روی تصویر مات کودکی‌ام
من خودم هم هنوز معتقدم
که نفهمیده‌ام کجام و کی‌ام!

عشق دوران کودکی‌هایم
پیش چشم کدام زن خوابید؟
از کدامین دریچه‌ی خوشبخت
شکل بیداری مرا می‌دید؟

دستمال از سرم که می‌افتد
هوست می‌برد وجود مرا
حسّ پیچیده‌ای که توی سرم
سفت می‌بسته تار و پود مرا

در توهم دچار می‌مانم
مثل بغضی که مست قهقهه شد
اشک‌هایم بخار می‌شده‌اند
از میان دقایقم لابد

دست‌هایم کشیده‌تر شده‌اند
بس که در طرح صورتت رفتند

.....

.....

بی‌خیال!

۵۵:

تازه بدتر کثیف شد فنجان
که لب‌ت را ب/شور بسپارم
تو نگفتی ولی کسی می‌خواست
خاطرت را به گور بسپارم

بغض می‌کردم از خودم انگار
حرف می‌زد تفاله‌ی قهوه
ته فنجان کسی که گفت تو را
به سفرهای دور بسپارم

با تو از جاده‌ها نمی‌گوییم
اتوبوسی که ابر می‌بردش
از خودم، از پری غمگینی
که سگی مثل ببر می‌خوردش

بی‌هوا توی شعرهای خودم
نوک خودکار وهم خشکیدم
تشنه‌ام شد... و اشک‌های تو را
ته فنجان قهوه نوشیدم

من تمامی خاطرات توام
یک تشنّج شبیه یک کلمه
اجتماعی کثیف در خالی
هیچ چیزی از اشتراک همه

دور شو! دور می‌شوم تا شب
رخت‌خوابی که گریه‌گاه من است
با خودم فکر می‌کنم این ابر
انقلاب سفید آه من است!

تابستان ۱۳۸۸

یازده:

چون پاره‌های گرم تابستان
چون دست‌های سبز مردادی
گلبوته‌ی خشک وجودم را
اکسیر جاویدانگی دادی

از ژرف احساسات ملامال
از اوج یکرنگی آیینه
گل گل شکوفاندی وجودم را
ای مرهم غم‌های دیرینه

ای واپسین انگیزه‌ی بودن
ای اولین احساس سرمستی
معبود من، آغاز و پایانم
ای دست‌های زنده‌ی هستی

ای تکیه‌گاه ساقه‌ی خشکم
در فصل تکرار سیاهی‌ها
مدیون تو هستم وجودم را
ای سر پناه بی‌پناهی‌ها

چونان مسیر کوچ مرغابی
چون ردّپای آبی رودی
مثل زلال ابرها در باد
در چشمه‌های آسمان بودی

باران شدی از عشق باریدی
بر شوره‌زار قلب رنجورم
خورشید مردادی شدی در دی
در شامگاه سرد بی‌نورم

اینک تو را ای مأمن احساس
ای پاره‌های گرم شهر یور
در بهمن آغاز رؤیایم
با بی‌قراری می‌کشم در بر

دوازده:

تازه از پشت کوچه برمی‌گشت
استکانم دوباره لب‌پر شد
ها و ها! آه... آه... پنجره‌ام
زیر بغض نگاه شب تر شد

چای من هم غلیظ و یکرنگ است
سینی از فرط ترس می‌لرزید
دَرَقِ درقی و... داغ می‌سوزم
پا شو فوتم بکن کمی خورشید!

این سه‌پایه عجیب میزان نیست!
رأس ساعت درست می‌لنگد!
می‌گریزی و پیچ کوچه هنوز
با حضور سه‌راهه می‌جنگد

عین عنوان روزنامه‌ی صبح
در شکافی که پای زلزله‌ها
تلخ و تکراری و پر از اوهام
بوی دم‌کردگی فاصله‌ها

«من» عجب عزم راسخی دارد
باز در انتظار «ما» مانده‌ست
تا ببیند شبیه «او» شده‌است
پشت آینه‌ی «شما» مانده‌ست

دارم از شکل کوچه می‌ترسم
منحنی‌های مانده در مرکز
نقشه‌ای کو که گم کنم خود را
در مسیری که نیست بر کاغذ؟

و به آتشفشان اشاره نکن
شاید این بار هم جوانه کند
دارد از انفجار می‌لرزد
چای پررنگ قوری‌ام، شاید!

سیزده:

درون شیشه‌ی الکل صدا زدم: «بابا...»
نماز آخرتم را کسی نخواهد خواند
بهای دلهره‌ام را بهانه‌ای کافی‌ست
غروب می‌شود و لحظه‌جا نخواهد ماند

به رغم حادثه‌هایم هنوز می‌ترسم
افول آینه‌ها را کسی نخواهد دید
برای من چه شبی لحظه‌ی پریدن بود؟
حریق ثانیه هرگز صدا نزد: «خورشید»

به سمت گمشده‌ها دست کی تکان می‌خورد؟
مسیر را به ابد تازیانه خواهد زد
بخار می‌چکد از کاسه‌ی نگاه کسی
که او دوباره سری را به شانه خواهد زد

عبور محض رسیدن، طلوع وقت غروب
اشاره‌های موازی زبان نمی‌فهمد
چه خوب می‌شود امروز را دوباره شنید!
نترس، می‌گذری، چون زمان نمی‌فهمد

محال و ممکن و شاید... چه اضطراب بدی!
چگونه دلهره را می‌شود بهانه گرفت
افول آینه را با اشاره حالی کرد
عبور گمشدگان را به روی شانه گرفت

۱۳۸۵/۵/۱۴

چهارده:

دو استکان کمرباریک
به دست‌های تو برخوردم
که چای منتظرت بوده
کمی برای تو آوردم

به خستگی لب‌ت دادی
بغل کنم تب‌تندت را
هوس کنی که بنوشانی
به من شکنجه‌ی عادت را

خیال می‌کنمت هستی
خیال فکر قشنگی بود
تو فکر کن تب‌تند من
به دیدن تو چه رنگی بود؟

بنفش، صورتی یا قرمز؟

سیاه رنگ صبوری شد
که دست‌های کمباریک
شبیه قرمز قوری شد

که خواب‌های بدون تو
جهان خالی از رنگ است
دلم بدون تو غمگین است
دلم برای دلت تنگ است

چهارشنبه ۱۳۸۹/۱۰/۸

پانزده:

شب تنهاییات سفید شود
به قدم‌های لیز افتادن
با خیابان پرسه در پرسه
یاد برف عزیز افتادن

سُر شوی در کف خودت بروی
مثلاً بغض باشی و بچکی
هی نشانت دهند با انگشت
که نشسته کنار مرده‌ی کی؟

باز گریه با ترانه*
با غزل‌های فراوان
می‌چکد در حلق خانه

* کلمات پرننگ برگرفته از شعر «باز باران با ترانه» سروده‌ی گلچین گیلانی اند.

یادم آمد به قبل برگردم
جای پایم که چاله‌های منند
دخترم دود می‌شد از بهمن
دی و اسفند خاله‌های منند

می‌شنیدم بلند می‌گوید:
«از لب باد می‌وزد سخنی
به خدا راضی‌ام از این دنیا
** به کتابی و گوشه‌ی چمنی»

به سرم می‌زند که انکارِ
حرف‌هایی که می‌زدی باشم
به سرم می‌زند که یخ بزنم
آدمِ برفی بدی باشم

توی مشت گلوله پرت شوم
با حواسم به جمع برگردم
شعله شعله به کشتن خود من

** نیم‌مصرعی از حافظ

به شب و شعر و شمع برگردم

کودکی هر ساله بودم!

نرم و نازک

من رسیدم زود:

سُک سُک!

برف آمد مرا به من ببرد

می‌پریدم به جوی مثل سگی

پاچه‌ات را بگیر گل نشود

خانه‌ام را بجوی مثل سگی

یادم آمد به حال برگردم

دخترم روی مبل خوابیده

برف، این ماده خرس قطبی هم

خانه‌ام را درست بلعیده

دور می‌گشتم ز خانه...

شانزده:

این روزها عجیب صدایم گرفته است
باید برای خستگی‌ام چای دم کنم
باید از این اتاق کمی گرم‌تر شوم
فکری به حال خستگی مفرطم کنم

این دست‌ها به گودی یک استکان تلخ
پای نگاه ساکت من لانه کرده‌اند
شاید صدای غُل غُل این لحظه‌های پیر
شب را به خواب برده و دیوانه کرده‌اند

در انتهای راهرویی که نمی‌رسد
دیگر به هیچ منظره‌ی پاک و روشنی
باید که میز و صندلی‌ام را ببندم و
باور کنم نشسته‌ای و دم نمی‌زنی

باور کنم هنوز پر از میل بودم
تا پلّه‌های خاکی شب دوره‌ام کنند
بالتر از همیشه دو تا ماه قهوه‌ای!
شاید برای خستگی‌ام چای دم کنند

دارم خیال می‌کنم از شب گذشته ام
بر گرده‌های سنگی ماهی شکسته‌بال
دارم کنار عکس خودم دود می‌شوم
اما هنوز هم... چه خیالی ست این خیال؟

باید اتاق کوچک خود را عوض کنم

۱۳۸۵/۱۱/۲۶

هفده:

منتظر بودم و خودم بودم، منتظر بودم و تمام شدم
توی بیچارگیم خشکیدم، مات انگشت اتهام شدم

لای زنجیرها قدم می‌زد، جرم‌هایی که مرتکب نشدم
سر برای غریبی گیوتین می‌گذارم به روی دوش خودم

می‌گذارم مرا شکنجه کنی تا که لب‌ها خنده‌تر بشود
تا که جان‌سختی‌ام تمام شود ساده از دست‌هام در برود

بی‌وفا نیستم ببین تا کی روی این سنگ‌ها قدم زده‌ام
در دل آسمان فرو رفته پیچ و تاب صدای عربده‌ام

مال من نیستی ولی هستی! می‌فشارم تو را به قبر خودم
اشک می‌ریزم از تمام فصول روی بی‌انتهای صبر خودم

باید از من بزرگتر باشی انتظارت کمی عمیق شده
گریه‌های یواش در بالش، های‌هایی شبیه جیغ شده

می‌روم تا که رفته باشم و بعد لای زنجیرها قفس بتم
رو به انگشت‌های بی‌تقصیر منتظر باشم و نفس بزنم

۱۳۸۸/۱/۲۸

هجده:

من با تو در اشتراکم کابوس این خستگی را
بر دوش خود می‌کشانم اندوه دل‌بستگی را

نه! بی‌تفاوت نبودم در خواب‌های اخیرت
رؤیای برگشتنم بود بن‌بست‌های مسیرت

باید برای رسیدن گهواره‌ای دست و پا کرد!
باید به سر رفت، باید دیوانگی را رها کرد

من با خودم فرق کردم این اتفاق کمی نیست
در پاسخ کوهساران آینه‌ی محکمی نیست

تا در حجابت بی‌چشم اندیشه‌ی بودنم را
صدباره بیرون کشیدم بی‌ریشه‌ی بودنم را

لعنت به این بی‌قراری! رو راست‌تر باش با من
راهی که در تو بریزد ای کاش می‌ماند تا من...

وقتی تمام هراسم اندوه بی‌خویشی ماست
وقتی که این زهد جبری تبلیغ درویشی ماست

باید به سر رفت، باید دیوانگی را رها کرد
باید برای رسیدن گهواره‌ای دست و پا کرد!

۱۳۸۶/۳/۱۹

نوزده:

با اشاره به در که می‌بندد رخت خود را به هر کجا باشد
اصلاً ارزش نداشت از اول که خودش اصل ماجرا باشد

که خودش حلقه‌ای به گردن من، دورتادور مرگ حلق‌آویز
کاش می‌رفت و کاش از این جا با «اتو»، با «موبیل»، با هر چیز

با وجود گسستگی‌هایم دست کم زندگی که حقم بود
سختگیرانه‌اش دوتا سیلی خرج احساس کله‌شکم بود!

تا دوباره بزرگتر بودم، پشت میزی که قدّ یک کبریت
یا بفهمان به باورت کم‌کم، یا که مجبور می‌شوم حالت ↓

می‌کنم استخاره با دستت، پنج انگشت و هیچ تردیدی
کاش این اتفاق را هرگز فقط از چشم من نمی‌دید

چشم‌هایی که خیره می‌ماند تا که از ارتفاع می‌افتم
وحشتی دارد این پریدن‌ها، وسط اجتماع می‌افتم

با اشاره به در که برگردی به همان روزهای تکراری
به همان روزها که مجبوری دست در دست درد بگذاری

۱۳۸۶/۶/۲

بیست:

با بلیتی که دستمالی تو، تا کجا می‌رسید این اتوبوس
ناله‌ها یک به یک سوار شدند تا که برگشته باشم از کابوس

تا که ذهنم دوباره گیج شود مصرفم توی استکان خشکید
باز با چشم نسبتاً بسته داشت از من سؤال می‌پرسید:

«می‌توانست عاشقم بشود؟ مثلاً بی‌اراده زل بزند
بین دریای بین من و خودش با نگاهی عمیق پل بزند؟»

به سواری که مقصدش گم بود باید آهسته گام برمی‌داشت
داشت رؤیای رفتن من را حسّ یک انتقام برمی‌داشت

با بلیتم دوباره خندیدم... و به دستان تو یقین کردم
مثل ببری^۱ که تازه خورده شده، پشت مردار خود کمین کردم

^۱ سال تولد شاعر

خوب بودم... و گرم می‌شدم از هیجانی که دست چندم بود
به سرم هم نزد که بد باشم در جهانی که دست مردم بود

باز هم گیر می‌کند رفتن جاده‌ها را عجیب چسبیده
مثل آدامس کهنه‌ای بودم که به سختی به جیب چسبیده

۱۳۸۸/۵/۱

بیست و یک:

تمام زیر سرم بالش دو تا پرنده‌ی مصنوعی
که چرخ می‌زند از شب‌ها به خواب‌راهه‌ی ممنوعی

که دیدگان مرا بستی که اشک‌های مرا شستی
مرا کشان بکشان تا تو، مرا زمین به زمان سستی

من آن حکایت غم‌گینم که قصد گفته شدن دارد
شبهه نفی نبایدها، شبهه قسمتی از شاید

نبایدی که قدم می‌زد کنار مرز عروسک‌ها
مجال گفتن مان طی شد به سرفه‌ها و خروسک‌ها

به من...

که یک مسافر غم‌گینم دو تا بلیت نرفتن داد

دو تا...

بلیت از رده خارج شو به سمت هر چه که راه افتاد

بخند از همه شیرین‌تر به زور قرص تهوع‌زا!
که موج فاجعه می‌بارد به هر کجا بروی آن جا

به دست‌های نجیب من دو تا پرنده‌ی آویزان
که زیر سر به سرم بالش، که پشت بی‌کسی‌ام فنجان

بیا همین دو سه تا جرعه ز قهوه‌ای که نمی‌خوردم
چرا چرا نفسم بند است؟ چرا دوباره نمی‌مردم؟

۱۳۸۶/۶/۳۱

بیست و دو:

پشت هزار وسوسه اندازه می‌شوم
دست خودم که نیست اگر تازه می‌شوم

من احتمال نیمه‌شب‌ی گُر گرفته‌ام
بغضی شبیه خنده‌ی شرشر گرفته‌ام

تا دست‌های سربی غم می‌رسد به صد
بر منتها الیه زمان قفل می‌زند

شاید برای کوچه همین بهتر است، هان؟
شب‌پرسه‌های ثانیه‌هایی که بی‌امان ↓

هی بر حضور ناقص من سنگ می‌زنند
بن‌بست‌های ذهن مرا رنگ می‌زنند

داری ادای آینه را درمی‌آوری
چیزی عجیب رد شده از نابرابری

این جا حضور صفر زمان است و بعد مرگ
لالایی نجسب زمستان به خواب برگ

حتماً حواس این ریه‌ها جمع و جور نیست
دم تا به باز، دم عملاً بی‌عبور نیست

تا مطمئن شدم که کجا راه می‌روم
از چاله درنیامده در چاه می‌روم!

شاید برای کوچه همین بهتر است، نه؟
دیگر زمان ثبت منی دیگر است، نه؟

۱۳۸۵/۴/۱۹

بیست و سه:

خشم خود را به مشت می‌کوبم دارم از انفجار می‌لرزم
غرق بغضی که اشک‌هایم را مثل ابر بهار می‌لرزم

کاش این ارتفاع کمتر بود، لااقل یک نفر هوس می‌کرد
یک نفر حجم سنگ قبرم را از روی لحظه‌هام پس می‌کرد

آدمک‌ها شبیه هم شده‌اند، روی احساس من زنی تف کرد
می‌شد از بین ما عبور کند، روی احساس من توقف کرد

پیش پیش و عقب عقب، اصلاً پشت و رویش زیاد روشن نیست
منتظر تا که نوبتش بشود، فرق بین من و تو اصلاً چیست؟

باید از شب مراقبت می‌کرد باید اندازه‌ی خدا می‌شد
هیچ چیزی نمی‌شد از او خواست هیچ دردی نداشت او لابد

روی ساعت مچاله می‌شوم و بغض من مدتی‌ست می‌کوبد
روی خاکسترم نفس بکشید روی پوسیده‌ای که با «شاید» ↓

دست و پا می‌زند ولی «هرگز» اصل موضوع را نمی‌داند
دوست دارد که با خودش باشد، دوست دارد که با دو تا شاید!

زندگی را قشنگ‌تر بکشد، زندگی را دوتا دوتا بخورد
می‌کشد اتهام خود را باز، می‌خورد سایه‌ی مرا شاید

۱۳۸۶/۱۱/۲۴

بیست و چهار:

خط خط که خط خطی بشود روزگار من
شیطان نشست پست سرم یا کنار من

نفرین به ساعتی که نفهمیدمش چه شد!
آه! آن خدایگان که پرستیدمش چه شد... ؟

آخر چه فرق می‌کند امروز می‌رود؟
اصلاً خیال کن که شب و روز می‌رود

قرمز بنفش ساعت شمّات‌دار کو؟
من می‌روم که می‌روم و... آخ! دار کو؟

دیوار را برای اقامت چراغ کن
صد پنجره به قامت درهای باغ کن

این جا ترک که می‌زده‌ای خم نمی‌شدم
یک بار نیز بچّه‌ی آدم نمی‌شدم

حجمی مکعبی قفسم درد می‌کشد
بار مرا خمیده و خونسرد می‌کشد

مشکل دو تا نمی‌شود و مرد مرد نیست
داغم نکن، نفس بکشم درد درد نیست!

بیمار تا نفس بکشد راه بسته شد
زنجیر تا که قد بکشد، نه! گسسته شد

فهمیده بودمش نمک و زخم حنجره
بغضی که پینه بسته شده روی پنجره

پرده‌ست این حکایت دنباله‌دار هم
در هیبت غروب و غم و انحصار هم

شاید همیشگی شود این خط خطی شدن
تا انتظار مردنمان... نوبتی شدن

ماشین نمره چند / پریا تفنگ‌ساز

مشکل دو تا نمی‌شود و مرد مرد نیست
داغم نکن، نفس بکشم درد درد نیست...

۱۳۸۵/۱۱/۱۶

بیست و پنج:

دور و بر را نگاه کن شاید ردی از من هنوز هم باشد
چیزی از وقت کودکی شاید لای حجم و سایلم باشد

توی ذهن تمیز کاغذ من اضطرابی نفوذ می‌کرده
دختری که تمام عمرش را پشت غم‌هاش قوز می‌کرده

خاطرش مانده شام امشب را توی یک سکسکه خلاصه کند
خاطرات همیشه خیسش را سوگوارانه زیر ماسه کند

موج دریا بهانه‌اش بشود
مرده‌شوخانه خانه‌اش بشود

رادیو سهم کوچک من و توست توی ماشین که محو جاده شده
پیرمردی سوار می‌شده تا... کودکی‌های او پیاده شده



[رادیو:]

روزها زخمی معاشقه‌اند تا که شب زیر بالشت ببرد
تا که خواب از سرت دوباره کسی در حریم نوازشت ببرد

اشک را حلقه می‌کنی به در و خنده بر آستانه می‌آید
روزهای لَوَند شب شده‌اند لحظه‌ی عاشقانه می‌آید

- دور و بر را نگاه کن شاید باز هم این مسیر را رفتیم...

تابستان ۱۳۸۷

بیست و شش:

عبور از میعانی که مه شوم در تو
شکست هر چه غرورم که له شوم در تو

همیشه فاصله‌ای هست و من نفهمیدم
بچرخ چرخ زمانه... و من نچرخیدم

سکوت در هیجانی که صحبت‌م بشود
نمرد تا بگذارد که عادت‌م بشود

دلم دلم که دلم در دلم نمی‌ماند
ترانه از هیجان لب‌ت نمی‌خواند

به تخت از همه این خواب‌ها که می‌پردم
دو بال از پر بالش که نرم می‌بردم

پرم پرم که پرم در طنین اسم من است
و ان یکاد تو از بچگی طلسم من است

بریز تا تن اشکت بلوغ من باشد
نخواه گریه‌ی حسرت دروغ من باشد

بهانه می‌شوم از هر غروب می‌گیرم
که رودخانه‌ی منگم، رسوب می‌گیرم

که سنگ سنگ من از خاک دربه‌در بشود
نخواه داغ دلم باز تازه‌تر بشود

شروع می‌کنم از انقلاب پل پل پل
و رودخانه که در من امید می‌زاید
قدم قدم به قدم تا قدم به شانه‌ی تو...
سقوط در میعانی که برف می‌آید!

بیست و هفت:

شیری که روی بخاری کف رفت و حوصله سر کرد!
چی شد تمام جهان را در یک دقیقه خبر کرد؟

گویی تمام مرا با یک صندلی رژه می‌رفت
با ناخدای عجولی تا ساحل اژه می‌رفت

دریا/چه فرق بزرگی با آب‌های دگر بود؟
کف کرده و هیجانی فرزند خون جگر بود

می‌خواست بغض خودش را روی بخار بگیرد
می‌خواست آینده‌اش را گرد و غبار بگیرد

بازو به بازو دویدم با موج‌های شناور
تا قلّه‌های رسیدن بر اوج‌های شناور

باید سقوط خودش را پرتاب می‌کرد، باید...
سرپنجه‌هایی که خود را بر صخره‌ها ضجه می‌زد

می‌برد دزدانه دریا اوراق باطله‌ام را
شیری که روی بخاری کف رفت حوصله‌ام را

مرداد ۱۳۸۶

بیست و هشت:

متوسّل به بوق تا بزنی متوسّل شدم به حقّ خودم
انتظاری که می‌کشد حتماً لحظه‌ای را که پاک، پرت شدم

دهنم وا نمی‌شود به قلم که توسّل کنم به قبلاً خود
به دو تا دست خیس خودکاری به همان چشم‌های قدّ نخود

نه تعجّب نمی‌کنم که تو هم توی گوگل حراج می‌شده‌ای
از شمار عجیب کامنتت مثل خر هاج و واج می‌شده‌ای!



!... این که دنبال شعر من نبود اصلاً!

می‌روم پای عطر شب‌بویم می‌روم توی ذکر هوهویم
می‌روم با هراس تلخی که: نکند چرت و پرت می‌گویم؟!

نه! ولش کن اهمّیت که نداشت کیستی تو و کیست آن که تویی
اعتراض شدید عطر پدر توی اعماق خاطر کشویی

تا ببافم به زیر و بند شما تا بنوشم لبان قند شما
آه... تهوّع شروع می‌شود از دیدن و باز دیدن یهویی

کودکستانی از خودم دارم وسط دلنوشته‌های قشنگ
می‌توانم سوار تاب شوم می‌دوم باز سمت آلاکلنگ

زندگی هم درست مثل شبی‌ست که خودش پخش می‌شود همه سو
دست‌های مرا بگیر و بخوان دست‌های مرا بگیر و بگو

اینکه دنیای من خصوصی نیست جای کفش همه‌ست روی تنم
پس چرا توی لاک خود باشم؟ می‌توانم مدام غر بزوم!

۱۳۸۸/۱/۲۰

بیست و نه:

مطمئن نیستم که برگردی، مطمئن نیستم خودم باشم
این که دستان تو کمی سردند، این که چشمت... محو غم باشم

دست بردارم از همه دنیا، دور تا نقطه‌ای که از هیچ است
نه! شباهت نداشتی با من، نه! نگو باز می‌روی از دست

توی این خالی همیشگی از هر چه احساس توست می‌گفتم
نه! نگو اشتباه می‌کردم، مطمئنم درست می‌گفتم

هیجانی که شره می‌کند از چیزهایی که سخت مسخره‌اند
خوب شد لااقل که فهمیدیم جاده‌های بلوغ یکسره‌اند

مطمئن نیستم که برگردیم زندگی میل سرکشی دارد
روزی از اتفاق می‌میریم، روزی از اتفاق بر... شاید!

تابستان ۱۳۸۷

سی:

نه!... نمی‌ذارم بری
منو تنها نذار
رو احساس غم من خشکیده‌بال
یه لحظه ببار

شام و حسرت یه رؤیا خواب تو
دارم حس می‌کنم صدای قلبتو
همین گوشه کنار

بدون جرئت دوباره دیدنت
بدون صحبت همین حسّی که هست
می‌خوام باور کنی نمی‌ذارم بری
منو تنها نذار

دی‌ماه ۱۳۸۷

سی و یک:

رها کن دستمو افتادن من اختیاری نیست
دیگه راه گریز از منجلاب بدببیری نیست

زمین و آسمون، دستای آویزون، بسه دیگه
پلای پشت سر پوسیده و داغون، بسه دیگه

رها کن دستمو از ارتفاع مرگ می‌افتم
که از سرشاخه‌ی دستات شبیه برگ می‌افتم

تقلّا می‌کنی و حجم ما از ماسه پر می‌شه
همین قدّه، تا که بشماری از یک تا سه پر می‌شه

چه فرقی می‌کنه آرامش من عین تکراره
همین دستای معمولی برام یادآور داره

رو این کوه معلّق اوج می‌گیری و می‌افتم
تقلّا می‌کنم برگردم و یاد تو می‌افتم

نمی‌ترسم از اینکه چی ته این درّه پنهونه
که چن تا قلب پوسیده زیر این خاک مدفونه

زمین و آسمون، دستای آویزون، بسه دیگه
پلای پشت سر پوسیده و ویرون، بسه دیگه

زمستان ۱۳۸۵

سی و دو:

شب از دست شب‌پرسه‌ها خودکشی کرد
دل آسمون از پرنده به هم خورد
چی کار کرده بودیم که بارون نیومد
ستاره سر از تخته‌سنگا درآورد

می‌خواستیم شناور بشیم عین برگا
تو آغوش رقصنده‌ی باد پاییز
نسیم از گذشته‌ش جدا شد، غضب کرد
پر از حسّ طوفان، تو بارون یکریز

کاشکی که برگرده ورق، ثانیه زیر و رو بشه
دستای تب‌کرده‌ی شب حسرت ماهو می‌کشه

تو خواب دیده بودیم که دریا بزرگه
که گوش‌ماهی‌ها غرق پیچ‌پیچ تو آب
یه وخ پا نشی! حیفِ رؤیاته طفلک!
که موجا پر از وحشت و اضطراب

می‌خواستیم درختو بفهمیم مَثِ خاک
ولی ریشه‌ها دل به باغچه نبستن
دعا کرده بودیم که پُرسایه باشیم
ولی میوه‌ها ساقه‌مونو شکستن

شب از دست شب‌پرسه‌ها خودکشی کرد
دل آسمون از پرنده به هم خورد
خدا جای آدم‌خوباشو عوض کرد
همه پاسبونا یهو خوابشون برد

کاشکی که برگرده ورق، ثانیه زیر و رو بشه
دستای تب‌کرده‌ی شب حسرت ماهو می‌کشه

۱۳۸۵/۵/۵

سی و سه:

عین غبار از رو دلت فوت می‌کنی منو هنوز
می‌گی نشین رو قلب من، تو غربت خودت بسوز

می‌گی دلم رو وا نکن، دوس ندارم دریچه شم!
دوس ندارم تو قصه‌هات عروسک بازیچه شم

عین فرشته‌ها می‌شی عمق چشات قیامته
زنگ صدات تو گوش من علامته علامته

باید غبار طاقچه‌ها باشم نه تن‌پوش دلت
دلم می‌خواس می‌افتادم دُرُس تو آغوش دلت

اما منو رد می‌کنی مثل پلی می‌شی رو آب
پس می‌زنی منو بازم با یه سؤال بی‌جواب

اسم منو می‌خوای ولی من خودتم! تو خودمی!
شکوه اون لحظه‌ای که دوباره عاشق شدمی

عین غبار از رو دلت فوت می‌کنی حضورمو
مثل پلی می‌شی رو آب حس می‌کنی عبورمو

اما منو را [ه] نمی‌دی به خلوت خیس چشات
اشکای تو می‌مونه و قصه‌ی تندیس چشات

سُر می‌خورم رو گونه‌هات اما منو پاک می‌کنی
مرده‌ی عشق پاکتو تو غربت خاک می‌کنی

عین غبار از رو دلت فوت می‌کنی منو هنوز
می‌گی نشین رو قلب من، تو غربت خودت بسوز

۱۳۸۴/۳/۹

سی و چهار:

می‌گن باید تحمل کرد، می‌گن اینجوری آسونه
با دندونی که رو جیگر بذاری دوری آسونه

بازم دلگیرم از حرفات، چشات می‌گن ازم سیری
دیگه سیرم از این حرفا، از اینکه می‌گی دلگیری

باید دق کرد و ساکت موند، باید ساکت شد و دق کرد
آخه بی تو کدوم بغضو می‌شه تسلیم هق‌هق کرد؟

رو ساعت پوست می‌ندازم ولی دنیا عقب می‌ره
هنوز با لحظه درگیرم هنوز روزام به شب می‌ره

دچار لحظه می‌مونم کنار بی‌قراری‌هام
نمی‌گی کی! نمی‌دونم، نمی‌دونم تا کی تنهام

باید دق کرد و ساکت موند، باید ساکت شد و دق کرد
آخه بی تو کدوم بغضو می‌شه تسلیم هق‌هق کرد؟

۱۳۸۶/۱۰/۲

سی و پنج:

روی خنده‌های شب راه می‌ریم
رو تن پیاده‌رو خط می‌کشیم

تا کسی پیدا بشه گریه کنه
دورمون حصار غربت می‌کشیم

کی می‌خواد از اضطراب شب بگه؟
کی می‌خواد خیابونو بغل کنه؟

دست اعجاز کدوم دکتر شهر
می‌تونه بغضمونو عمل کنه؟

منم اون قلندر پیر عبوس
توی بن‌بستایی که پر از درن

پر درهایی که وا می‌شن به شب
اینجا سایه‌های بد بلندترن

روی خنده‌های شب راه می‌ریم
رو تن پیاده‌رو خط می‌کشیم

بین روزای قشنگ و خودمون
خطّ قرمز، خطّ حسرت می‌کشیم

کی می‌خواد از اضطراب شب بگه؟
کی می‌خواد خیابونو بغل کنه؟

دست اعجاز کدوم دکتر شهر
می‌تونه بغضمونو عمل کنه؟

اردیبهشت ۱۳۸۵

سی و شش:

می‌شه از لحظه پر شد، می‌شه احساسو دم زد
تو کوچه‌های با تو می‌شه تا صُب قدم زد

چی می‌شه بهتر از این که دستات مال من شه؟
نوازش‌های گرمت رو زخمم پیرهن شه

پر از حرف و ترانه‌ام ولی واژه کدومه
که گویای تو باشه خیالت روبه‌رومه

نشستی طبق معمول با چشمایی که نورن
با دستایی که دردن ولی سنگ صبورن

می‌تونم گر بگیرم از این هُرم حقیقی
فقط تو تکیه‌گاهی که با دردام رفیقی

سی و هفت:

کجای شب می‌شه گم شد؟ محاله، دل به چی بستم؟
من این جاها رو می‌شناسم، درست عین کف دستم

تموم کوره‌راهاشو شناختن تاول پاهام
ولی هیشکی نمی‌دونه که چن وقته که من اینجام

می‌شه از خونه دور افتاد ولی تردیدو باور کرد
میون خواب و بیداری یه شب خورشیدو باور کرد

می‌شه تو مشت شب وا شد از این بیهودگی سر رفت
از این کابوس تکراری به یک رؤیای بهتر رفت

کجای شب می‌شه گم شد؟ بدون اینکه پیدا شی
زیر چشمای چشمک‌زن تو پشت پلک شب باشی

نگو این غیرممکن نیست، محاله مشت شب وا شه
زیر آوار صد بن‌بست محاله جاده‌ای باشه

چقد بد می‌شه برگردیم من از شب پرسه می‌ترسم
من از هر چی که دنبالش صدای ترسه می‌ترسم

کجای شب می‌شه گم شد؟ که می‌دونم کجا هستم
من اینجاها رو می‌شناسم، درست عین کف دستم

سی و هشت:

نمی‌گم امتحانم کن، خودت می‌دونی یکرنگم
دروغ می‌گی دوست دارم، دروغ می‌گی که دلتنگم

نمی‌گم امتحانم کن، ببین دستامو می‌لرزه
چشات دریای غم‌هامه، به صد رودخونه می‌ارزه

نمی‌خواد دل بسوزونی، هنوزم می‌گذره روزام
دل‌م می‌سوزه از حرفات، دلت می‌سوزه که تنهام؟

تنم وحشی‌ترین موجه واسه آرامش دستات
یه روز جون می‌ده احساسم به پای خواهش دستات

چه فرقی می‌کنه با من؟ چه فرقی می‌کنه بی تو؟
شمامون تلخ و پوسیده‌س، روزامون خواب روز نو

نمی‌گی امتحانم کن، خبر داری که می‌دونم
نمی‌خوام عاشقت باشم، نمی‌تونم، نمی‌تونم

ولی قلب منم مرده، رو پاهاشه نمی‌افته
درسته تا همین لحظه از احساسش نمی‌گفته

ولی مغروره، می‌دونم شکستن مزد دستاشه
تا دنیا باشه تقدیرش همین کاسه‌س همین آشه

نمی‌خوام مال من باشی، فقط دستات... همین بسّه
برای اون که آواره‌س خیال سرزمین بسّه

نمی‌گم امتحانم کن، خودت می‌دونی یکرنگم
دروغ می‌گی دوست دارم، دروغ می‌گی که دلتنگم

۱۳۸۵/۲/۱۷

سی و نه:

نمی‌بخشمت، نه! نمی‌بخشمت
چه جوری باید درد و حاشا کنم؟
چه جوری تو چشمای معصوم تو
کس دیگه‌ای رو تماشا کنم؟

خیابون یادم می‌ندازه دردمو
تموم شبام وقف بیداریه
خیال می‌کنم خاطراتم فقط
یه فیلم تراژیک تکراریه

رو پیشونی شب قدم می‌زنم
خیابون منو زیر پل می‌بره
بدون تو حسرت، کنار تو شک
نفهمیدم آخر کدوم بهتره

مقصر منم، من که خوبم هنوز!
دارم پا به پای تو جون می‌کنم
تو خوبی مَث اولین برف سال
مقصر منم من، مقصر منم

تو رودخونه‌ی یخ قدم می‌زنی
نمی‌ترسی از جاده‌ای که سُرّه
شبيه دو تا مرغ دریایی‌ام!
خیابون منو مثل سگ می‌خوره

نمی‌بخشمت، نه! نمی‌بخشمت
چه جوری باید دردو حاشا کنم؟
چه جوری تو چشمای معصوم تو
کس دیگه‌ای رو تماشا کنم؟

۱۳۸۶/۱۱/۱۷

چهل:

به دنبال O+
و جفت‌گیری شاید بعد

نیشتر
که رقص بر قامت رگ‌هام

بیا دخیل ببندیم
و اتصال مفاصل
بلوغ وسعت شریان شد

زبان‌های سرخ که یخ زد
و «آ» و «ب» و با هم

من اینجام
به شرط آن که نباشد
و بعد پیداش می‌شود آن که...

تالاپ تالاپ!
مدخل قلبی
نگاه من که درنگش
به جستجوی O+

و انتظار تند
- سوختم -
بس است

همیشه همین بود!

۱۳۸۴/۴/۴

چهل و یک:

آسیاب‌های به نوبت
صندلی‌های به نوبت
خانم می‌شود به جای شما
من ... ؟
فقط کمی زودتر
همه‌اش چند سال!
صف‌های طولانی لعنتی!
هیچ جا سایه پیدا نمی‌شود
آقا شما جایتان را ... ؟



آسیاب‌های بادی
زندگی‌ات را با یک نخ قرمز
بفرست وسط آسمان
وقتی رسیدی آخر صف
زندگی‌ات را باد می‌برد

ماشین نمره چند / پریا تفنگ‌ساز

می‌مانی تو
و یک تگّه نخ
که روی دستت باد می‌کند

۱۳۸۴/۴/۲

چهل و دو:

به این اصالت کم‌رنگ
خش می‌اندازم
به تمام این شاه‌ماهی‌ها
خنده‌ام...

مگر نه اینکه سراغ من
از پس‌کوچه‌ها سر درمی‌آورد؟

به این اصالت مومیایی
خش می‌اندازم
به تمام گربه‌ماهی‌ها
گریه‌ام...

مگر نه اینکه برای پس‌کوچه‌ها
همیشه شب نیست؟!

چه‌ل و سه:

به سلامتی چشم‌های محدبیت

نه یک بار

نه...

که نه!

اصلاً شبیه تخم بلدرچین

چشم‌هایت می‌چکند

این حال تهوع را

خنده‌ات می‌گیرد

درست وسط آپارتمان ۴۵ متری من

مثل تخم دو روزه‌ی بلدرچین

از سقف

می‌افتد

اصلاً به سلامتی ما هم آشنای همیم!

این صحیفه را پرت می‌کنم وسط حیاط

حیاط ۲/۵ متری اتاقم

که چشم‌هات شبیه تخم بلدرچین

توی باغچه‌اش پاشیده

چهل و چهار:

تا کسی آمده خانم چمدان‌هایت کو؟
بوق بوقش همه را زهره‌ترک کرد بجنب!

دخترک خیره به چشمان هراسیده‌ی اوست
- چمدان‌های مرا باد خودش خواهد برد

مرد رندانه به او می‌نگرد می‌خندد
با خودش می‌گوید:
«طفلکی! عقل تو را باد به یغما برده‌ست
چمدان‌های تو را هم حتماً...»

دخترک محو
همان جا خاموش
جنبش پلک سراسیمه‌ی او
خواهش مرد که:
«یا لالا! دختر
چمدان‌هایت کو؟»

دست و در

تردیدى...

عاقبت دخترک خسته به ماشین تن داد

هیبت راننده

و همان پرسش تکراری تلخ

: «مقصدت سوى کجاست؟»

- باد از سمت کجا می‌وزد آقا؟

: چه ربطی دارد؟

- چمدان‌های مرا باد خودش خواهد برد

و مسیر از گذر باد گذر خواهد کرد

مرد راننده به او می‌خندد

و به خود می‌گوید:

«دختر بیچاره!»

مقصدت معلوم است...»

چهل و پنج:

خانه هنوز در کوچه مانده

که تیرهای برق

زل بزنند به ما

مرا به خیر

تو را به سلامتی کجا بروم بهتر است؟

خیابان که پشت سرم آب را

توی کاسه‌ی سرت پاشید

تابستان ۱۳۸۵

چهل و شش:

چقدر خنثی
دایره‌های حلزون
دور سرم می‌پیچد
در کره‌ای به قطر قامت
به شعاع دست‌هام

چقدر سیال و عجیب
و مثل ابر
انگشت‌های اشاره
از تنم رد می‌شود

تهی که نه!
نه این طرفی
نه آن طرفی

ماشین نمره چند / پریا تفنگ‌ساز

خطّ تقارن پیاده‌رو
به هاله‌های حلزونی‌ام
ختم می‌شود

۱۳۸۴/۴/۶

چهل و هفت:

دو تا چشم که چشم می‌گذارند
پنهان شدنم را
خلوتت را
دوست نداری بازی کنیم؟
چشم روی چشم من
دست روی دست تو



از سر بچگی تاب می‌خوریم و
سر بچگی مان تاب برمی‌دارد!



قبول نیست دیگر
نه من، نه تو!
نه تو...

ماشین نمره چند / پریا تفنگ‌ساز

چشم‌هام را می‌گذارم

می‌روم

۱۳۸۴/۵/۱۷

چهل و هشت:

روح مقرر
جریان احتمالی
و پارچه که سیاه بود
ورم کرد

خم شو دست بکش
تازه است

هنوز هم گرم
هنوز هم چسبناک



می‌روی سراغ باد
که زیر پوست پارچه
وول می‌خورد



کشیدن

قد

بی‌نهایت آسمان باز است

و به هر طرف وزیدی

شاخه‌ها ادامه دارند

حسّ سیّالت را گرد کن زیر پارچه

و مأوا

همان جا

همیشه



از پیچ کوچه رد می‌شوم

۱۳۸۴/۴/۱۶

چه‌ل و نه:

هنوز آسمان ترک می‌خورد
و این روزهای متبلور
فریب منشورها را
در کنه ثانیه‌هایشان
مرور می‌کنند
با شروع این فصل‌های آهکی
سیل‌آساترین باران هم
از پس زنده کردنشان
بر نخواهد آمد
مگر می‌شود ندید
بادبادک‌هایی را که
از درزهای آسمان
خطوط سرگردانی را
نشانه رفته‌اند
با این همه نخ
با این همه دست‌های آویزان
فقط خدا به خیر کند...

وقتی پاهای عریانمان
در قالب‌های گچی
انقباض لحظه‌ها را
درد می‌کشند
تنها کفایت یک غفلت
قعر دریا را
برای تعطیلات ابدیمان
رزرو خواهد کرد

تابستان ۱۳۸۴

پنجاه:

شاهد ندارم
ولی همه‌ی این تفاله‌ها را من جویده‌ام
سرکار
من نمی‌فهمم یا تو؟
که خریّتت از کرّگی دم نداشت؟!
بالاخره تا نباشد چیزی
مردم در هر صورت هر چه بخواهند می‌گویند

۱۳۸۴/۱۲/۱۵

پنجاه و یک:

هزار صلوات را برای تو پست می‌کنم
امشب در سقاخانه‌ها را باز نکرده‌اند

مرا به کوچه هُل می‌دهد مادر
مرا به کوچه پس می‌دهد...

چه فرق می‌کند؟
شمع‌ها که خاموشند

مرا به آب پس می‌دهند
به کاسه‌های مسی

هزار صلوات برای تو
در حجم پست‌ها گم می‌شود

بهار ۱۳۸۵

پنجاه و دو:

میان عموزادگان هم
نمی‌آیی
که اصلاً کله‌ات را
با چه ماشینی
فرق نمی‌کند
فقط راه برود کافی‌ست
ما را که اجدادمان هم
نفی کرده بودند

تابستان ۱۳۸۵

پنجاه و سه:

شما دست‌هایتان مسری بود
و انگشت‌هاتان مثل خلال دندان
در جعبه‌های کوچک صدتایی به حراج رفت

وقتی علامت سکوت را
- با مارک انگشت شهادت -

بر حدّ فاصل لب و بینی‌تان خالکوبی کردید
چشم‌هاتان مسری شد
و من در ابتدای خیابان موروثی‌مان
آخرین رهگذران را واگرفتم

شما حضورتان مسری بود
و مثل موجودات تک یاخته
تف کردید به تکامل من

اصلاً لعنت به درد!... به مرض!...

به سیصد و شصت درجه‌ی این محیط



شما که آینه‌ها را رها نخواهید کرد

زمستان ۱۳۸۴

پنجاه و چهار:

مفتخر به داغ پیشانی
ستاره‌های زجر را
روی شانهام پیچ می‌کنم

من خبر دارم
و ملبس
به امیدی که
روی پوستم شرّه کرده است

داغ به دل حسرت
خواهم چسباند



دست‌های تو مرا جلد می‌کند

پنجاه و پنج:

و خیابان‌هایی که گز می‌کنیم
به این پاهای عصبی
و لهجه‌ی گرمی که از آسفالت
فریاد می‌کشد
می‌شود به خانه نرفت
و درست زمانی که در خیابان
قو نمی‌پرد
آزادانه دراز کشید
و به تماشای آسمان ایستاد

۱۳۸۶/۳/۲۰

پنجاه و شش:

دستای پیوندی، جیبای توخالی
گوشاتو می‌گیری، چشمتو می‌مالی

بازم همون وضعه [وضعه]، بازم همه هستن
لجبازیای تو، دلتنگیای من

این حسّ خوبی نیست از کوره درمی‌رم
دستامو از جیبم... آسوده‌تر می‌رم

پاهای دلگیر و پاهای دلخسته
آروم عزیز من! آروم زبون‌بسته

دستامو گم کردی بابای سرگردون
من موندم و کوچه‌حیرون دستامون

دستاتو کم دارم دستاتو می‌بخشی
خیلی بدم خیلی اما تو می‌بخشی

دردای خواب‌آور بی میل بهبودی
تنها کجا رفتی؟ بی من کجا بودی؟

دنبال یک انگشت تو بهت انگشتر؟
بچه‌ترم می‌شم بابای بی‌دختر

بابای روزای دلتنگی و بوسه
این اشک می‌ریزه این بغض می‌پوسه

۱۳۸۶/۹/۳

پنجاه و هفت:

از خواب پریده منو نوازش کن
بگو که شب بشه باز، بخواه! خواهش کن!

بین که از وحشت شبم عرق کرده
به امن رؤیامون بگو که برگرده

بگو که چشمامو دوباره می‌بندم
بگو که از ترسم دیگه نمی‌خندم

منو تو مدیونیم به این شب آبی
به روز گم شدمون، به حسّ بی‌خوابی

از خواب پریده، بیا به شهر شبم
از این نفس‌لرزه بیا به عمق تبم

بیا و دستاتو تو خواب من گم کن
منو تو آتیشی که سرده هیزم کن

بذار از این کابوس نیام به بیداری
به حسّ گم بودن تو وهم هشیاری

از خواب پریده نترس که خواب من امنه
نزن به دریا باز، سراب من امنه

۱۳۸۵/۸/۲۰

پنجاه و هشت:

بالشم جا نداره برای شب‌گریه‌ی من
تو بگو کجا خوبه برای دیوونه شدن

کاش تو اوج خنده‌ها و گریه‌ها مرده بودم
کاشکی دستاتو برای همیشه برده بودم

ولی روزگار نداشت که خنده‌مون برگرده
تن من داغ تبه، دستای گرم‌ت سرده

نمی‌دونم کجایی خشم‌تو رو من خالی کن
نمی‌دونم چرا رفتی یه جوری بِم [بهم] حالی کن

تو گلوم یه کوه درده، تو رو قلّه‌ش ایستادی
بِم می‌گی گنجشک‌کم تو از چشم نیفتادی

بغضمو قورت می‌دمو رگای قلبم می‌پکه
یه شهاب از رو لبم می‌گذره آخرین پکه

نمی‌دونم روزگار کی تو رو برمی‌گردونه
هنوزم خوابم نبرده نزدیک خروسخونه

بالشم جا نداره برای شب‌گریه‌ی من
تو بگو کجا خوبه برای دیوونه شدن

بهار ۱۳۸۹

پنجاه و نه:

بگو تا کی حواست نیست؟ بگو کی غصّه تعطیله؟
بگو تا کی بلرزونه منو این بغض بدپيله؟

بازم حرفای بیهوده به گوشى که پر از خنده‌س
به اونی که یادش رفته همیشه از تو شرمنده‌س

نرو این آینه رو نشکن، من از دیوار بیزارم
نمی‌تونم ببینم که به چشمای تو شک دارم

هنوز با آینه رویارو، هنوزم با خودت درگیر
هنوز این حسّ بی‌میلی توی تکرار من زنجیر

نه این احساس خوبی نیست که با دستای سرگردون
که با بغضت که با وحشت که با تن‌پوشی از بارون...

برو این آینه رو بشکن، من از تکرار بیزارم
به این اندوه خو کردم، من این اشکا رو دوس دارم

۱۳۸۶/۸/۲۰

شصت:

به این شکّ و امونده دامن نزن
تو آتیش پر شعله هیزم نریز
نذار از خیالات بد پر بشم
بذار باورم شه که خوبی، عزیز!

نمی‌دونم از کی، نمی‌دونم از کی
فقط اینکه هیچ چی! فقط اینکه من
دارم از نبرد من و من میام
به این شکّ و امونده دامن نزن

نمی‌دونی سخته همه عمر تو
توی چند تا واژه تکرار شی
تموم شبت بغض باشه فقط
سر ساعت گریه بیدار شی

اینا درد دل نیس اینا دردمه
اینا ردّپاهای دلتنگیه
نخواه از پریشونی چیزی بگم

سکوت‌م‌القبای دلتنگیه

می‌فهمم که خوبی، می‌دونم عزیز!
فقط ترسه که جای شک با منه
این از وحشت حسّ تنهاییه
که من تو خودم داره جون می‌کنه

بهمن ۱۳۸۶

شصت و یک:

به کی دل خوش کردم؟ به تو که بی‌رحمی!
به تو که از حسّم چیزی نمی‌فهمی

اشکامو می‌بینی لبخند می‌باری
دوسم نداری و به روت نمیاری

بی‌حوصله می‌شم از کوره درمی‌ری
تنم هنوز گرمه، فاصله می‌گیری

حرفات یادت می‌ره دنیا کسل می‌شه
شک می‌کنم انگار دنیا دودل می‌شه

می‌سوزم و بی‌تو تکرار هر روزم
کمرنگ‌تر می‌شی تو بُهت می‌سوزم

شصت و دو:

پُرِ هر چی که نمی‌شه گفت
پُرِ هر چی که نمی‌شه خوند
پُرِ حسّ پر کشیدنم
یه جورایی که نمی‌شه موند

سهم این که رد شی از خطر
توی دستای پلی چوبی
ترکای ممتد دیوار
لمس مزّه‌ی بد خوبی!

پُرِ اتفاق می‌شم باز
مثِ حسّی که نمی‌لرزه
ته چاردیواری وحشت
یه اتاقِ گِلی که بی‌مرزه

چیو دوس داری بدونی باز؟
خیلی وقته همه پوسیدن
دست کم من که خودم نیستم
خیلی فاصله دارم از من

پر قایقای بی پارو
پر آدمای غمگینم
مٲ ساحلی که خشکیده
قبر ماهیای ساردینم

چیو دوس داری بدونی هان؟
دیگه هیچ چی مٲ سابق نیس
همه چی خالیه از دیروز
دیگه دریا پر قایق نیس

حدس این که گم می شم یا نه
ترس این که گم می شی آخر
داره می کشونتم آروم
لای خط خطی این دفتر

پر هر چی که نمی‌شه گفت
پر هر چی که نمی‌شه خوند
پر حسّ پر کشیدنم
یه جورایی که نمی‌شه موند

شصت و سه:

تو رؤیا بمونم برام بهتره
نذار خواب تو از سرم بپره
تو گوشم می‌گی: «حیفه جون بگنی
چشاتو ببند هر چی هست می‌گذره»

چشامو می‌بندم شب آرام می‌شه
خیابونا از پرسه دس می‌کشن
تو پلکام دو تا جغد دق می‌کنن
رو لب‌هام نفس‌هات نفس می‌کشن

زمان ذوب می‌شه، رو من می‌چکه
پر از کودکی می‌شه خندیدنم
اینقد روبه‌راهم که بی‌خستگی
تا صبح تو خیالت قدم می‌زنم

می‌خوام خواب باشم همه عمرمو
غم‌ت دست می‌شه، تکونم می‌ده
یه آینه می‌ذاره جلو صورتم
منِ واقعی‌مو نشونم می‌ده

تو می‌ری و خواب از سرم می‌پره
تو آوار رؤیا خرابت می‌شم
تو گوشم می‌گی هر چی هس می‌گذره
تو گوشم می‌گی و من ساکت می‌شم

چقد خوبه رؤیا چقد خوبه که
می‌شه هر شبو با تو قسمت کنم
چشامو می‌بندم تو آغوش تو
بذار به خیال تو عادت کنم

دی‌ماه ۱۳۸۹

شصت و چهار:

کدوم جادوگری تو؟ ورد چشمای کدوم ساحر؟
چه جویری با چه ترفندی غزل کردی منو، شاعر؟

مگه دستای تو اکسیژنه، حال و هوای دم زدن داره
نمی‌بینی نفس‌هام تو هوای خونه می‌باره؟

دیگه خوابم نمی‌بینم، چقد دوریم، دستامون جدا موندن
روزای خنده‌هامون پشت بغض لحظه جا موندن

بده دستاتو آدم، گندمو از دوش من بردار
هراس لمس تنهایی رو از آغوش من بردار

کدوم جادوگری تو؟ مبتلای سحر کی هستم؟
چه جویری با تموم بی‌قراری‌ها یکی هستم؟

مگه دستای تو اکسیژنه؟ حال و هوای دم زدن داره
نمی‌بینی نفس‌هام تو هوای خونه می‌باره؟

زمین از بغض من سر درنمیاره
ولی تکرار اشکام روی پلکاشه
کدوم ابری تو که بارون دست من خاطرخواشه؟

بده دستاتو آدم، گندمو از دوش من بردار
هراس لمس تنهایی رو از آغوش من بردار

خرداد ۱۳۸۵

شصت و پنج:

چرا بارون نمی‌باره رو این دود و دمِ غم‌هام؟
بین اشکام خبر دارن که من تنهام...

سکوت خسته‌ی باور نمی‌مونه توی رؤیا
یه شب می‌میره آخر اون توی مرداب باورها

شکاف بی‌نهایت سرد قلب من نشان توست
توی خاموش و دل‌سنگی
دل‌م آروم نمی‌مونه
امان از دست دلتنگی!
امان از دست دلتنگی!

بین گلبوته‌ی شعرم خزونی شد
دل‌م بازیچه‌ی نامهربونی شد

چرا بارون نمی‌باره رو این دردا و ماتم‌ها؟
بین تنها نشستم من میون جمع آدم‌ها

سرود تلخ تنهایی به قلبم رخنه کرده باز
چرا بارون نمی‌باره؟ که آزادی بشه آغاز

چرا بارون نمی‌باره؟ که من صد ساله از سنگم
ببین دریای غم‌هامو، چه آشوبم!... چه دلتنگم!...

چرا بارون نمی‌باره؟ دلم آماج غم‌ها شد
تو این گرداب نفرت بار دلم تاراج و یغما شد

چرا بارون نمی‌باره؟ که من محتاج بارونم
تا کی چشمام به در باشه؟ نمی‌دونم، نمی‌دونم

۱۳۷۹/۱۰/۲۱

شصت و شش:

چقد شیرینه این دنیا! به هیچ چیزش دلم خوش نیس!
تو گوش سنگی کوهاش صدای پتک و چگش نیس

چقد از مرحله پرتم! رو این پوسیدگی ماتم
خدا می‌دونه چن وقته که ممنوع الملاقاتم

که دستام حس پروازه ولی پابند تکرارم
که تصویرم ترک خورده ولی آینه‌مو دارم

بازم دل می‌زنه آروم زیر آواز تنهایی
که گر می‌گیره از داغش شب سرد مقوایی

کسی دیروزو یادش نیست اینو امروز من می‌گه
یه روز پر می‌کشیم با هم توی کابوس همدیگه

توی آرامش فصلی که جیغ و همو باور کرد
نمی‌شه بی‌هدف چرخید نمی‌شه با همه سر کرد

ولی احساس من می‌گه: می‌شه هم‌رنگ سابق بود
تو دنیایی که شیرینه هنوزم می‌شه عاشق بود

بازم دل می‌زنه آروم زیر آواز تنهایی
که گر می‌گیره از داغش شب سرد مقوایی

آذر ۱۳۸۵

شصت و هفت:

خستگی شو گذاشت تو کیفش
رژ برآقشو کمی تر کرد
به خودش گفت: «خوشگلی بازم»
یه نفر بی حساب باور کرد

درو محکم ببندی و بزنی
سرتو توی شیشه‌ی ماشین
می‌رم و باز می‌رسم به خودم
لعنتی زندگی ت شده تلقین!

نه دیگه حسّ موندنی دارم
توی این زندگی وامونده!
سرمو برمی‌گردونم طرفش
بین لب‌هاش یه جمله وا مونده

رفتنت می‌رسه سر چارراه
توی بی‌مقصدی پیاده شدن
مردن از زندگی تکراری
بذار این لحظه‌ها بیان و برن

خستگی شو کشید روی سرش
چادر از زیر گریه هق‌هق کرد
یه نفر تو خودش دراز کشید
یه نفر توی تاکسی دق کرد

آذر ۱۳۸۹

شصت و هشت:

پشت خمیازه‌ی من جا مونده
وحشت لحظه‌ای که داره میاد
ترسمو با پشت دست می‌پوشونم
اینجا هیشکی دلش آدم نمی‌خواد

خودمو راه نمی‌دم تو خاطر
دارم از حسّ خدا بالا می‌رم
هُل نزن! جاتو دیگه پس می‌گیری
دارم آماده می‌شم حالا می‌رم

بازم انگشتای یخ‌زده‌م می‌گن
تو همون آدم سابق می‌مونی
گر گرفته تو حریم تب شب
نیمه‌جونی ولی عاشق می‌مونی

نمی‌دونم چي این مقدّسه
التهاب لحظه‌های ابدی
کی شده اسم شبو داد بزنی
کی می‌خوای بگی که چیزی بلدی؟

منو آماده کن ای من غریب!
دست رد به سینه‌ی غمم بزن
خودتو رو بکن آخرش که چی؟
تا کی از ترس خودت قایم شدن؟

توی خمیازه‌ی من جا مونده
قطره اشکی که دلش خواب نمی‌خواد
بس که بیداری کشیده طفلکی
دیگه هیچ شبی به یادش نمیاد

پشت هر وحشت گر گرفته‌ای
دستای یخزده‌مو جا می‌ذارم
دیگه این حضور سرمازده رو
با هجوم گریه تنها می‌ذارم

خودمو راه نمی‌دم تو خاطر
دارم از حسّ خدا بالا می‌رم
هُل نزن! جاتو دیگه پس می‌گیری
دارم آماده می‌شم حالا می‌رم

تابستان ۱۳۸۵

شصت و نه:

خیابونا خیابونا دستای من پر از تاول
جاده‌ها رو پَسَم بدین که برمی‌گردم از اوّل

دوباره گم می‌شم تو مه، رو آسفالتای بی‌مقصد
پناه میارم به سایه‌م از این غریبگی بد

سینماهای لعنتی! پاتوق اشتباه من
پرده‌ی رنگ پریده‌تون، چهره‌ی بی‌گناه من

رودخونه رو کشش بدین که بغض من خشکش زده
نمی‌دونه گریه‌کنه یا بخنده، مردّده

پر از عذاب و وحشتم، گیر افتادم تو یه قوطی
خاطره‌ها ولم کنین نارفیکای نالوتی!

به این که حق من چی بود به اینکه چی کرده با من
نمی‌تونم ببخشم تو رو خدا حرفی نزن!

دستامو می‌کنم تو خاک قلبمو می‌ندازم تو آب
بگو کدوم پل می‌بره منو به اون ور سراب؟

پراز عذاب و وحشتم، گیر افتادم تو یه قوطی
خاطره‌ها ولم کنین نارفیکای نالوتی!

زمستان ۱۳۸۸

هفتاد:

دستاتو پشت سرت قایم نکن
اون که خشکیده رو دستات خون نیست
آب از آب تکون نخورده برگرد
دل بریدن اون قدام آسون نیست

توی شهر بی در و پیکر ما
همه سازای مخالف کوکن
له می‌شی زیر نگاه مردمش
همه آدما بهت مشکوکن

می‌دونم اینکه چیز جدیدی نیست
یادگار چن هزار سال پیشه
یه دو روز تحملش کنی مگه
آسمون زمین میاد؟ چی می‌شه؟

به گمونت راحت از این جا می‌ری؟
مُهر پیشونی تو چی کار می‌کنی؟
دست و پا نزن، با این کارا فقط

دیوای قصه رو بیدار می‌کنی

دستاتو پشت سرت قایم نکن
اون که خشکیده رو دستات خون نیست
یادمه بزرگ شهرمون می‌گفت:
«هیچ چی از چشم خدا پنهون نیست»

دستاتو بده به دست روزگار
بگو بی خیال هر چی که بشه
مثلاً قراره چی سرت بیاد؟
دربه‌در شدن دیگه آخرشه

تو که بدتر از اینا رو هم دیدی
سرتو بالا نگه‌دار، بی خیال!
اگه دلخوشی بخواد ناز کنه
بش بگو خدانگهدار، بی خیال!

هفتاد و یک:

تو بْهتَم، تو تکرار بی‌منطق اشک
تو این شب‌نشینی که آخر نداره
خدا خم شده انگاری رو وجودم
با دستاش می‌خواد قلبمو دربیاره

نمی‌شه تو سرمای هر شب قدم زد
نمی‌شه سکوتو یه کم جابه‌جا کرد
نمی‌خوام بگم جای تو خالی مونده
ولی این صدای منه: زود برگرد!

دارم ذوب می‌شم ولی کوه دردم
یه آدم‌یخی توی آتیش کینه
می‌خوام گر بگیرم ولی آب می‌شم
دلَم شرم ققنوس ماتم‌نشینه

نگاتو نمی خوام صداتو نمی خوام
دیگه هیچ چی از خوبیاتو نمی خوام
هوا سرد می شه، دلم سرد می شه
آخه آدم اینقدر نامرد می شه؟!

دارم ذوب می شم تو دلسوزی درد
دارم اسممو رو تو بالا میارم

خدایا

چقد مونده تا قلبمو دریاری

خدایا

چقد مونده تا دردمو جا بذارم؟

آبان ۱۳۸۹